

نقل قول‌ها در جلسه سیزدهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

مردادماه ۱۴۰۱

مولانا برای تبیین یگانگی اولیای حق با حق و یگانگی اولیای حق با یک‌دیگر، از تمثیل شمع و چراغ استفاده کرده است:

آدمی را او به خویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه از آدم گیر نورش، خواه از او!	خواه از خُم گیر می، خواه از کدو!
کاین کدو با خُب پیوسته است سخت	نه چو تو شادان کدوی نیک‌بخت ...
چون چراغی نورِ شمعی را کشید	هرکه دید آن را، یقین آن شمع دید
هم‌چنین تا صد چراغ ار نقل شد	دیدنِ آخر لقای اصل شد
خواه از نورِ پسین بستان به جان	هیچ فرقی نیست، خواه از شمع دان!
خواه بین نور از چراغِ آخرین	خواه بین نورش ز شمعِ غابریں!

(مثنوی، د ۱ / ۱۹۵۰ - ۱۹۴۳)



خنده شمع، یعنی نور آن، در گروِ گریه آن است:

دیده! بر دیگران نوحه‌گری	مدتی بنشین و بر خود می‌گری!
ز ابرِ گریان شاخ سبز و تر شود؛	ز آن‌که شمع از گریه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند، آن‌جا نشین!	ز آن‌که تو اولی‌تری اندر حنین

(مثنوی، د ۲ / ۴۸۱ - ۴۷۹)



مولانا برای تبیین فنای صفاتی از تمثیل شمع استفاده کرده است:

گفت: قایل در جهان درویش نیست	ور بُود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقایِ ذاتِ او	نیست گشته وصف او در وصفِ هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب	نیست باشد، هست باشد در حساب
هست باشد ذاتِ او، تا تو اگر	بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر

نیست باشد، روشنی ندهد تو را کرده باشد آفتاب او را فنا

(مثنوی، د ۳ / ۳۶۷۴ - ۳۶۶۹)



شمع عشق هم روشنی بخش است هم سازنده:

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
او به عکس شمع های آتشی است
روشن اندر روشن اندر روشنی است
می نماید آتش و جمله خوشی است

(مثنوی، د ۳ / ۳۹۲۱ - ۳۹۲۰)



شمع آتشی نورانی و سوزنده است، ولی شمع دین نورانی و سازنده است:

پس بدان که شمع دین بر می شود
این نماید نور و سوزد یار را
این چو سازنده، ولی سوزنده ای
شکل شعله نور پاک سازوار
این نه همچون شمع آتش ها بود
و آن به صورت نار و گل زوار را
و آن گه و صلّت دل افروزنده ای
حاضران را نور و دوران را چو نار

(مثنوی، د ۳ / ۴۳۷۶ - ۴۳۷۳)



مولانا برای توصیف وضعیت پیامبر اسلام از تمثیل شمع استفاده کرده است:

خواند مُزَمِّل نَبی را زین سبب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش!
هین، مشو پنهان ز ننگِ مدعی!
که برون آی از گلیم، ای بوالهَرَب!
که جهان جسمی است سرگردان، تو هوش
که تو داری شمع و حی شَعشعی

هین، «قُمِ اللَّیْلَ!» که شمعی، ای همام!
 بی فروغت روزِ روشن هم شب است
 پیش این جمعی چو شمعِ آسمان
 وقتِ خلوت نیست، اندر جمعِ آی!
 شمع اندر شب بُود اندر قیام
 بی پناهت شیر اسیرِ اَرنب است ...
 انقطاع و خلوتِ آری را بمان!
 ای هدی چون کوهِ قاف و تو هُمای

(مثنوی، د ۴/ ۱۴۶۳ - ۱۴۵۳)



یکی از بزرگترین ویژگی‌های شمع این است که به دیگران نیروی تشخیص می‌بخشد:

شمع مقصد را نماید همچو ماه
 گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ
 کاین طرف دانه است، یا خود دامگاه
 دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ

(مثنوی، د ۴/ ۱۶۹۹ - ۱۶۹۸)



«در صفت آن بیخودان که از شرِّ خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد»:

نه به هند است ایمن و نه در خُتن
 چون فناش از فقر پیرایه شود
 «فَقْرُ فَعْرَى» را فنا پیرایه شد
 شمع جمله شد زبانه پا و سر
 موم از خویش و ز سایه درگریخت
 گفت او: «بهر فنایت ریختم».
 این شعاعِ باقی آمد مُفْتَرَضْ
 شمع چون در نار شد کُلّی فنا
 هست اندر دَفْعِ ظلمت آشکار
 آن که خصمِ اوست سایهٔ خویشتن
 او محمّدوار بی‌سایه شود
 چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
 سایه را نَبُودَ به گِرْدِ او گُذِر
 در شعاع، از بهرِ او که شمع ریخت
 گفت: «من هم در فنا بگریختم».
 نه شعاعِ شمعِ فانی عَرَضْ
 نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
 آتشِ صورت به مومی پایدار

برخلافِ مومِ شمعِ جسمِ کآن
این شعاعِ باقی و آن فانی است
این زبانهٔ آتشی چون نور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
بیخودی بی‌ابری است، ای نیک‌خواه
باشی اندر بی‌خودی چون قُرصِ ماه
تا شود کم، گردد افزونِ نورِ جان
شمعِ جان را شعلهٔ ربّانی است
سایهٔ فانی شدنِ زو دور بود
ماه را سایه نباشد همنشین
باشی اندر بی‌خودی چون قُرصِ ماه

(مثنوی، د ۵ / ۶۸۴ - ۶۷۱)



سرِ شمع با بریده شدن روشن‌تر می‌شود. سالک نیز با ریاضت‌ها و سختی‌هایی که تحمل می‌کند، به مقامات بالاتری می‌رسد:

دَعْوِیِ مرغایی کرده است جان
بط را ز اشکستنِ کشتی چه غم؟
کی ز طوفانِ بلا دارد فغان؟
گر مرا صد بار تو گردن زنی
کشتی‌اش بر آب بس باشد قَدَم ...
همچو شمعم، برفروزم روشنی

(مثنوی، د ۶ / ۴۰۶۷ - ۴۰۶۳)



مولانا در غزل بسیار شگفت‌آوری که در آن به تجربه‌های عرفانی عظیم خود اشاره کرده است، باز از همین بن‌مایه بهره گرفته است:

داد جاروبی به دستم آن نگار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه بی ساجد سجودی چون بود؟
گفتمش: گردنک را پیش کردم، گفتمش:
تیغ تا او بیش زد، سر بیش شد
گفت کز دریا برانگیزان غبار
گفت کز آتش تو جاروبی برآر
گفت: «بی ساجد سجودی خوش بیار!»
گفت: «بی چون باشد و بی خارخار».
«ساجدی را سر بیر از ذوالفقار».
تا برُست از گردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فتیل
هر طرف اندر گرفته از شرار
شمع‌ها می‌ورشد از سرهای من
شرق تا مغرب گرفته از قطار

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۰۹۵)



مولانا در بیت زیر به جای آوردن از مصدر جعلی آوردن استفاده کرده است:

مؤمنِ خویش است و ایمان آورد
هم بدان نوری که جانش زو چرید

(مثنوی، د ۴/ب ۲۱۹۰)



در غزل زیر هم از گنجیدن استفاده کرده است:

این بار من یک‌بارگی در عاشقی پیچیده‌ام
امروز عقل من، ز من، یک‌بارگی بیزار شد
این بار من یک‌بارگی از عافیت بیریده‌ام
من خود کجا ترسم از او؟ شکلی بکردم بهر او
خواهد که ترساند مرا، پنداشت من نادیده‌ام
من گنج کی باشم؟ ولی قاصد چنین گنجیده‌ام

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۳۷۲)



طرزی افشار در ابیات زیر، از تبریزیدن، یخیدن و اردبیلیدن استفاده کرده است:

دلم گرفت ز جاها، چرا نتبریزم؟
غشاد دل بُود آن‌جا، چرا نتبریزم؟
علی‌الخصوص یخیدم ز اردبیلیدن
برای جَدوۀ موسی چرا نتبریزم؟ ...

(دیوان طرزی افشار، چاپ فرهنگستان، ص ۱۳۸)



و نیز:

ز من یوسفا تا بعیدیده‌ای	چو یعقوب، چشم سفیدیده‌ای
از آن غمزه تیغم دریغیده‌ای	به تیغ تغافل شهیدیده‌ای
ز نخل وصالتم نمیویده‌ام	مرنج، ای صنوبر، که بیدیده‌ای
فغانیده‌ام چون نهانیده‌ای	ز خود رفته‌ام چون پدیدیده‌ای
چو دوری ز شکرلبان، زاهد!	از آن چون مگس‌ها قدیدیده‌ای
به قصد قلوب اسیران عشق	خناجیر مژگان حدیدیده‌ای
تو را طرزیا صد هزار آفرین	که طرز غریبی جدیدیده‌ای

(همان، صص ۱۵۱ - ۱۵۰)



به نظر مولانا این جهان بخشی اندک از هستی است و جهانی دیگر وجود دارد که از حواس ما پنهان است:

غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
نآید آن اِلا که بر خاصان پدید	باقیان «فِی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدید»

(مثنوی، د ۱ / ۲۰۳۶ - ۲۰۳۵)



اگر چشم انسان بینا شود، صد جهان دیگر بر او آشکار می‌شود:

صد چو عالم در نظر پیدا کند	چون که چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بُنی است	پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جان‌های شماست	هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است	نقش و صورت پیش آن معنی سد است

(مثنوی، د ۱ / ۵۲۶ - ۵۲۳)



عارفان نه تنها به دنیای غیب ایمان دارند، بلکه برای آنها دنیای نامحسوس بسیار جدی تر و واقعی تر از دنیای محسوس است:

ز آب و گلِ نقشِ تنِ آدمِ زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم	نسبتش دادی و جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای	باز بعضی را رهایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت	برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
و آن چه ناپیدا است، مُسند می‌کند	هر چه محسوس است، او رد می‌کند

(مثنوی، د ۲ / ۷۰۰ - ۶۹۶)



به نظر مولانا ما حواس دیگری هم داریم که می‌توانند عوالم دیگر را هم ببینند:

مر دلم را پنج حسّ دیگر است حسّ دل را هر دو عالم مَنظَر است

(مثنوی، د ۲ / ۳۵۵۱)



مولانا در ابیات زیر به تفصیل بیشتری حواس انسان را توصیف کرده است:

حسّ دُرپاشت سوی مشرق روان	حسّ خفاشت سوی مغرب دوان
ای خران را تو مزاحم! شرم دار!	راه حسّ راه خران است، ای سوار!
آن چو زرّ سرخ و این حسّ‌ها چو مس	پنج حسّی هست جز این پنج حسّ
حسّ مس را چون حسّ زر کی خرنند؟	اندر آن بازار که ایشان ماهرند
حسّ جان از آفتابی می‌چرد	حسّ آبدان قوتِ ظلمت می‌خورد

(مثنوی، د ۲ / ۵۱ - ۴۷)



مکاشفه شاهزاده دوم در داستان دز هوش‌ریا:

از نوازِ شاه آن زارِ حنید
در دلِ خود دید عالی غُلْغله
عرصه و دیوار و کوهِ سنگِ بافت
ذره ذره پیشِ او همچون قِباب
باب گه روزن شدی، گاهی شعاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد
صدهزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه او اندر کُتبِ برخوانده بود
از غبارِ مَرکَبِ آن شاهِ نر
بر چنین گلزارِ دامن می کشید

در تنِ خود غیرِ جانِ جانی بدید
که نیابد صوفی آن در صد چله
پیش او چون نارِ خندان می شکافت
دم به دم می کرد صد گون فتحِ باب
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
پیش چشمش هر دمی «خَلْقُ جَدید»
از قضا بی شک چنین چشمش رسد
آنچه چشمِ مَحْرَمانِ بیند، بدید
چشم را در صورتِ آن برگشود
یافت او کُحلِ عزیزی در بَصَر
جُزُو جُزُوش نعره زن: «هَلْ مِنْ مَزید»؟

(مثنوی، د / ۴۶۴۸ - ۴۶۳۸)



مکاشفه زید:

گفت پیغمبر صباحی زید را:
گفت: «عَبْداً مُؤْمِناً» باز اوش گفت:
گفت: «تشنه بوده‌ام من روزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از آن سو مولد و مادتی یکی است
هست ابد را و ازل را اِتِّحَاد
گفت: «از این ره کو رهاوردی؟ بیار
«کَيْفَ أَصْبَحْتُ؟ ای صباحی باصفا!»
«کو نشان از باغ ایمان گر شکفت»؟
شب نخفتستم ز عشق و سوزها
که از اسپر بگذرد نوکِ سنان
صدهزاران سال و یک ساعت یکی است
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد.
کو نشان یک رهی ز آن خوش دیار»؟

گفت: «خَلْقَانِ چُون بَیْنِنْدِ آسْمَانِ
هَشْتِ جَنَّتِ، هَفْتِ دُوزَخِ پِیْشِ مَنِ
یَکِ بَه یَکِ وَ اَمِی شِنَاسَمِ خَلْقِ رَا
کِه بَه شَتِی کِیْسْتِ وَ بَیْگَانَه کِی اَسْتِ؟
هَیْنِ بَگُویْم، یَا فَرُوبِنْدَمِ نَفْسِ؟»
«یَا رَسُوْلَ اللهِ! بَگُویْم سِرِّ حَشْرِ؟
هَلِ مَرَا! تَا پَرْدَه هَا رَا بَرْدَرَمِ
تَا کَسُوْفِ آیْدِ زِ مَنِ خُورَشِیْدِ رَا
وَ اَنْمَايْمِ رَا زِ رَسْتَاخِیْزِ رَا
دَسْت هَا بُرِیْدَه اَصْحَابِ شَمَالِ
وَ اَکْشَايْمِ هَفْتِ سُوْرَاخِ نِفَاقِ
وَ اَنْمَايْمِ مَنِ پِلَاسِ اَشْقِیَا
دُوزَخِ وَ جَنَّتِ وَ بَرَزَخِ دَرِ مِیَانِ
وَ اَنْمَايْمِ حُوضِ کُوثَرِ رَا بَه جُوشِ
وَ اَن کِه تَشْنَه گِرْدِ کُوثَرِ مِی دُونْدِ
مِی بَسَايْدِ دُوشْشَانِ بَرِ دُوشِ مَنِ
اَهْلِ جَنَّتِ پِیْشِ چِشْمِ زِ اَخْتِیَارِ
دَسْتِ هَم دِیْگَرِ زِیَارْتِ مِی کَنْنَدِ
کَرِ شَدِ اَیْنِ گُوشْمِ زِ بَانْگِ وَ اَهْوَاهِ
اَیْنِ اِشَارْتِ هَا سْتِ گُویْم اَز نُعُوْلِ
هَم چِیْنِیْنِ مِی گُفْتِ سَرْمَسْتِ وَ خَرَابِ
گُفْت: «هَیْنِ، دَر کَشِ کِه اَسْبْتِ گَرْمِ شَدِ

مَنِ بَیْنِمِ عَرَشِ رَا بَا عَرَشِیَانِ
هَسْتِ پِیْدَا، هَمچُو بَتِ پِیْشِ شَمَنِ
هَمچُو گَنْدَمِ مَنِ زِ جُو دَرِ اَسیَا،
پِیْشِ مَنِ پِیْدَا چُو مَارِ وَ مَاهِی اَسْتِ
لَبِ گَزِیْدِشِ مِصْطَفِی؛ یَعْنِی کِه «بَس!»
دَرِ جِهَانِ پِیْدَا کَنْمِ اَمْرُوزِ نَشْرُ؟
تَا چُو خُورَشِیْدِی بَتَابَدِ گُوهَرَمِ
تَا نَمَايْمِ نَخْلِ رَا وَ بَیْدِ رَا
نَقْدِ رَا وَ نَقْدِ قَلْبِ اَمِیْزِ رَا
وَ اَنْمَايْمِ رَنْگِ کُفْرِ وَ رَنْگِ اَلِ
دَرِ ضِیَایِ مَاهِ بَیْ خَسْفِ وَ مَحَاقِ
بَشْنُوَانِمِ طَبْلِ وَ کُوسِ اَنبِیَا
پِیْشِ چِشْمِ کَافِرَانِ اَرْمِ عِیَانِ
کِه اَبِ بَرِ رُوشَانِ زَنْدِ بَانْگِشِ بَه گُوشِ
یَکِ بَه یَکِ رَا نَامِ وَ اَگُویْم، کِی اَنْدِ
نَعْرَه هَا شَانِ مِی رَسْدِ دَرِ گُوشِ مَنِ
دَر کَشِیْدَه یَکِ دَگَرِ رَا دَرِ کَنَارِ
وَ زِ لَبِ هَمِ بُوسَه غَارْتِ مِی کَنْنَدِ
اَزِ حَسَانِ وَ نَعْرَه وَ اَحْسَرْتَاهِ
لِیْکِ مِی تَرَسْمِ زِ اَزَارِ رَسُوْلِ».
دادِ پِیْغَمْبَرِ گَرِیْبَانِشِ بَه تَابِ
عَکْسِ حَقِ «لَا یَسْتَحِی» زِد، شَرْمِ شَدِ.

(مثنوی، د ۱ / ۳۵۴۴ - ۳۵۰۰)



«بیان آنکه تنِ خاکی آدمی همچون آهن نیکوجوهر قابل آینه‌شدن است، تا در او هم در دنیا بهشت و

دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال»:

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی!	پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
اندر او هر سو ملیحی سیمبر	تا دلت آینه گردد پُر صُور
صیقلی آن تیرگی از وی زدود	آهن ارچه تیره و بی نور بود
تا که صورت‌ها توان دیدن در او	صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
صیقلش کن، زآنکه صیقل‌گیره است	گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است
عکسِ حوری و ملک در وی جَهد	تا در او اشکالِ غیبی رو دهد
که بدو روشن شود دل را و رَق	صیقلِ عقلت بدان داده است حق
و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز	صیقلی را بسته‌ای، ای بی‌نماز!
صیقلی را دست بگشاده شود	گر هوا را بند بُنهاده شود
جمله صورت‌ها در او مُرسل شدی	آهنی که آیینۀ غیبی بُدی
این بُود «یَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ»	تیره کردی، زنگ دادی در نهاد
تیره کردی آب را، افزون مکن!	تا کنون کردی چنین، اکنون مکن!
و اندر او بین ماه و اختر در طواف	برمشوران، تا شود این آب صاف
چون شود تیره، نبینی قَعَرِ او	زآنکه مردم هست همچون آبِ جو
هین، مکن تیره! که هست او صافِ حُر	قَعَرِ جو پُر گوهر است و پر ز دُر

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۸۴ - ۲۴۶۹)



اگر کسی وابستگی خود به مال و جاه و اعتبار اجتماعی را کنار بگذارد، راز آشنا می‌شود و می‌تواند حقایقی

غیر از این حقایق مادی را ببیند:

آشنایی که کشد سوی فنا	بانگِ غولان هست بانگِ آشنا
سوی من آید، نک راه و نشان!	بانگ می‌دارد که هان، ای کاروان!
تا کند آن خواجه را از آفلان	نام هر یک می‌برد غول، ای فلان!

چون رسد آن‌جا، ببیند گرگ و شیر
 چون بود آن بانگِ غول آخر؟ بگو!
 از درون خویش این آوازا
 ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز!
 صبح کاذب را ز صادق و اشناس
 تا بود کز دیدگانِ هفت‌رنگ
 رنگ‌ها بینی به‌جز این رنگ‌ها
 گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی
 عمر ضایع، راه دور و روز دیر
 مال خواهم، جاه خواهم و آب رو
 منع کن! تا کشف گردد رازها
 چشم نرگس را از این کرکس بدوز!
 رنگ می را بازدان از رنگ کاس!
 دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
 گوهران بینی به جای سنگ‌ها
 آفتاب چرخ‌پیمایی شوی

(مثنوی، د ۲ / ۷۵۸ - ۷۴۸)



از نظر عارفان، ما غیر از پنج حس ظاهری، حواس دیگری هم داریم و برای مکاشفه حقیقت‌های غیبی، باید این حواس باز شوند:

ای برادر! چون بینی قصر او؟
 چشم دل از مو و علت پاک آرا!
 هر که راهست از هوس‌ها جان پاک
 هر که را باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه!
 گر نبینی، این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار، هین!
 چون که در چشم دلت رسته است مو
 و آن گهان دیدارِ قصرش چشم دار!
 زود بیند حضرت و ایوان پاک ...
 او ز هر شهری ببیند آفتاب
 هم‌چو ماه اندر میان اختران
 هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده!
 عیب جز ز انگشتِ نفسِ شوم نیست
 و آن گهانی هر چه می‌خواهی، بین!

(مثنوی، د ۱۴۰۳ / ۱۳۹۴ - ۱۴۰۳)



ستم‌ها گوشِ باطن انسان را کر می‌کنند و اجازه نمی‌دهند او نغمه‌های غیبی را بشنود:

انیا را در درون هم نغمه‌هاست
نشود آن نغمه‌ها را گوشِ حس؛
طالبان را زآن، حیاتِ بی‌بهاست
کز ستم‌ها گوشِ حس باشد نجس

(مثنوی، د ۱ / ۱۹۲۰ - ۱۹۱۹)



اگر انسان وجود خود را از رذیلت‌ها پاک کند، حواس او به تدریج باز می‌شوند:

چون یکی حس در روش بگشاد بند	مابقی حس‌ها همه مُبدَل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
چون ز جو جَست از گله یک گوسفند	پس پیایی جمله زآن سو برجهند
گوسفندانِ حواست را بران!	در چرا از «أَخْرَجَ الْمَرْعَى» چران،
تا در آنجا سنبل و نسرين چرند	تا به گلزارِ حقایق ره بَرند
هر حس پیغمبرِ حس‌ها شود	جمله حس‌ها را در آن جَنّت کشد
حس‌ها با حسِ تو گویند راز	بی زبان و بی حقیقت، بی مجاز؛
کاین حقیقت قابلِ تأویل‌هاست	وین توهم مایهٔ تخیل‌هاست
آن حقیقت کآن بُود عین و عیان	هیچ تأویلی ننگجد در میان
چون که حس‌ها بندهٔ حسِ تو شد	مر فلک‌ها را نباشد از تو بُد

(مثنوی، د ۲ / ۳۲۴۹ - ۳۲۴۰)



مکاشفه باعث شادی عمیقی در زندگی انسان می‌شود:

چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان	می ننگجید از فَرَح اندر جهان
زهرهٔ او بردردیدی از قَلَق	گر نبودی رَفَق و حفظ و لطفِ حق
یک فَرَح آن کز پس شِصَد حجاب	گوش او بشنید از حضرت جواب
از حُجُب چون حسِ سَمَعش درگذشت	شد سرافراز و ز گردون برگذشت

ز آن حجابِ غیبِ هم یابد گذار
پس پیاپی گرددش دید و خطاب

که بُودِ کآنِ حَسِّ چشمش ز اعتبار
چون گذاره شد حواسش از حجاب

(مثنوی، د ۶ / ۱۹۲۲ - ۱۹۱۷)



مکاشفه انسان را درمورد حقیقت به یقین می‌رساند:

بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها ...
رایتِ عینِ اَلیقینِ افراشتند
نحر و بحرِ آشنایی یافتند ...
لیک محو و فقر را برداشتند
لوحِ دلشان را پذیرا یافته است
چه نشان؟ بل عینِ دیدارِ خدا

رومیان آن صوفیان‌اند، ای پدر!
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
نقش و قشرِ علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوشِ هشت جَنّت تافته است
صد نشان از عرش و کرسی و خلا

(مثنوی، د ۱ / ۳۴۹۹ - ۳۴۸۳)



عارف بر اثر مکاشفه، هستی را دارای شعور می‌یابد:

غلغلِ اجزایِ عالم بشنوید!
وسوسهٔ تأویل‌ها نربایدت
بهر بینش کرده‌ای تأویل‌ها،
دعویِ دیدنِ خیالِ غی بُود
وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
آن دلالت همچو گفتن می‌بُود
و آنِ آن کس کاو ندارد نور حال

از جمادی عالم جان‌ها روید!
فاش تسبیحِ جمادات آیدت
چون ندارد جان تو قندیل‌ها
که غرضِ تسبیحِ ظاهر کی بُود؟
بلکه مر بیننده را دیدار آن
پس چو از تسبیحِ یادت می‌دهد
این بود تأویلِ اهلِ اعتزال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویرِ غیبیِ اعجمی

(مثنوی، د ۳ / ۱۰۲۸ - ۱۰۲۱)